



هم سلولی ها

شراره های شصت و هفت!

(بخش - ششم)

شهریور ۶۰ - بند یک اوین - انجمن مشکوکین

هر روز در ورودی بند باز می شد و تعدادی زندانی جدید به داخل بند منتقل می شدند. اغلب اوقات، این در بزور باز می شد زیرا که تا پشت آن زندانیان بطور فشرده نشسته بودند. آن بند در واقع یک آپارتمان معمولی با یک سالن و دو اتاق کوچک و یک حمام و یک دستشویی بود که در زمان شاه به عنوان بخش اداری اوین از آن استفاده می شد و حتی هنوز روی در ورودی آن نوشته شده بود "بایگانی"!

حالا حدود ۱۰۰ تا ۱۲۰ زندانی را در آن بند جا داده بودند. هیچ فضایی به بیرون نبود. ۲-۳ پنجره ای هم که مشرف به فضای باز بود، با کرکره ی فلزی ضخیم پوشانده شده و شیشه ها نیز رنگ شده بودند. شبها به علت ازدحام جمعیت دستگیر شده، نوبتی و آنهم بصورت کتابی یعنی روی یک کتف و بقول بچه ها "یه کتی" می خوابیدیم. غالب افراد این بند، دستگیرهای شهریورماه بودند.

وقتی برای اولین بار، بعد از دستگیری و فشار چند روزه بازجویی اولیه در شعبه و ساعتها و روزهای متوالی نشستن در پشت در اتاق شکنجه، به این بند منتقل شدم، چشم بندم را که برداشتم دیدن بچه ها و لبخند گرم اعظم (شهربانو) برایم بسیار دلنشین بود.

با ورود زندانیان جدید، فضای بند تغییر می کرد. همه کنجکاو بودیم که بدانیم افراد جدید چه کسانی هستند و چطور دستگیر شده اند. البته در نگاه اول ناخودآگاه به پاهای خیره می شدیم که ببینیم آیا فرد می تواند درست راه برود یا نه و خلاصه در بدو ورود از او چگونه پذیرائی شده است! با کابل و شلاق، آویزان کردن با حالت قپانی، کتک به سبک توپ فوتبال...

عصر یکی از آخرین روزهای شهریورماه، در بند باز شد و تعدادی زندانی جدید به داخل بند منتقل شدند. در بین آنها دختری بود با کت و دامن زرشکی و بلوزی صورتی، سفید چهره با چشمانی آبی، و چهره ای شبیه نقاشیهای مینیاتور. با سری بالا و پاهای شلاق خورده، مغرور و بی اعتنا به "پاسدار راحله" وارد بند شد. فتبارک الله احسن الخالقین، چقدر این دختر زیبا بود. قد بلند و درشت اندام بود به همین دلیل در نگاه اول بیست و چند ساله به نظر میامد. اما در همان لحظات نخست، از حالات و حرکات او متوجه شدیم که سن و سالش کمتر از اینهاست... در بدو ورود نیز شروع به بگو مگو کردن با پاسدار بند کرد. به آرامی دستش را گرفتیم و توی شلوغی بند او را به کناری کشیدیم که با پاسداران در نیافتد، زیرا در آن روزها با ساده ترین بهانه و به راحتی آب خوردن، بچه ها راهی جوخه اعدام می شدند.

با چند سوال و جواب دوستانه اولیه و بقول بچه ها بازجوییهای درون بندی! فهمیدیم که نام او "**سوسن صالحی**" ۱۶ ساله و محصل دبیرستان و تنها دختر خانواده است. پدرش دارای دکترای حقوق سیاسی و مادرش پرستار ارشد (سرپرستار) یکی از بیمارستانهای تهران بود. پرسیدیم: کجا و چرا دستگیر شدی؟ پاسخ داد: توی خیابان و به عنوان مشکوک! همگی زدیم زیر خنده، پرسید: کجاش خنده داشت؟! گفتیم: هیچی، جدیداً یک انجمن تشکیل شده بنام **انجمن مشکوکین!** تعداد افرادش هم خیلی زیاده! از افراد این انجمن توی این بند هم زیادند! در ضمن این انجمن گویا ارتباطاتی هم با سازمان مجاهدین خلق داره! خودش بیشتر از ما خندید و چه خنده زیبایی. اشاره ای کردیم به شهناز (علیقلی) که در آنزمان نام مستعار پروانه اردکانی را داده بود، گفتیم این خانم هم عضو همین انجمن هستش...

"**شهناز علیقلی**" ۱۸ ساله و محصل سال آخر یکی از دبیرستانهای شرق تهران بود که در ۱۲ شهریور ۶۰ مشکوک به شرکت در تظاهرات در خیابان گرگان تهران دستگیر شده و مدتها زیر فشار شکنجه و اعدامهای ضربتی آن ایام بود. در آنزمان کسی جز من نام واقعی او را در بند نمیدانست. چون اطلاع داشتم خانواده اش اهل گلپایگان هستند بعضی مواقع سر به سرش میگذاشتم و به شوخی در گوشش میگفتم: میشه بگی شما کی و کجا از اردکان رد شدی که شدی اردکانی؟! بهرحال موضوع "انجمن مشکوکین" تبدیل به یکی از سوژه های شوخی و خنده محفل ما در آن بند متراکم و شرایط ملتهب گشته بود. هم سلولیهایی که بعدها و در طی سالهای سخت و طولانی زندان، از بهترین و وفادارترین یاران و دوستان یکدیگر شدیم.

افراد این بند را عمدتاً دختران نوجوان و جوان، از ۱۴ - ۱۵ ساله تا ۲۲ - ۲۳ ساله تشکیل می دادند که در واقع میانگین سنی شان ۱۸ - ۱۹ سال می شد. به این ترتیب من در رده میانگین قرار می گرفتم و شانس این را داشتم که حداقل دیپلم دبیرستانم را گرفته و سپس راهی دانشگاه اوین شده باشم! تعدادی از مادران مسن همچون مادر ذاکری، مادر نعیمی و... نیز در این بند بسر می بردند.

همزمان با ورود ظرف بزرگ غذای شام، روزنامه های عصر یعنی کیهان و اطلاعات نیز وارد بند می شد و این تنها کانال ارتباطی ما با دنیای بیرون بود. از آنجاییکه فقط یک نسخه روزنامه موجود بود، معمولاً یک نفر آن را با صدای بلند در اتاق بند برای جمع می خواند. داوطلبان ثابت آنهم "**شهربانو (اعظم) عطاری**" و "**فرح وفائی زاده**" بودند. طبعاً اولین قسمتی از روزنامه که خوانده می شد اسامی اعدام شدگان بود که در آن دوران رژیم عمداً برای ایجاد رعب و وحشت بیشتر در جامعه، هر روز اسامی ده ها و یا صدها نفر از قربانیان جنایت خود را در روزنامه های حکومتی اعلام می کرد. **دردناکتر از همه موقعی بود که نام همبندان خودمان را که تا شب قبل در کنارمان بودند در لیست اعدام شدگان میدیدیم. بچه هایی همچون حوریه علاءالدینی (دانش آموز)، آرزیتا یکتا (دانش آموز دبیرستان نوربخش)، افسانه شمس آبادی (۱۸ ساله) و...**

بازجوییها، فشار، شکنجه، و ضرب و شتم بچه ها در شعبه های بازجویی بطور مداوم ادامه داشت. ماشین کشتار رژیم بی وقفه در کار بود. اعدامهای عجولانه و گاه چند ساعت بعد از دستگیری و حتی در ابعاد ۱۵۰ - ۲۰۰ نفر در یک شب، داستان آن شبهای اوین در شهریور و مهرماه بود. فضای بند نیز سنگین و پراضطراب بود. پس نباید می گذاشتیم این فضا بر ما غلبه کند و دچار یاس و نا امیدي شویم بلکه ما باید بر فضای فشار، رعب و وحشت، و سرکوب حاکم غلبه می کردیم و روحیه مان را بالا نگه می داشتیم. در غیر اینصورت چیزی جز تزلزل، تسلیم و سقوط در انتظارمان نبود. این فلسفه مقاومت زندانی سیاسی و زندگی در زندان بود. بنابراین هر سوژه ای را تبدیل به شوخی و خنده میکردیم. حتی گاه شکنجه ها نیز به تسخرگرفته می شد و تعدادی از بچه ها برای حفظ روحیه جمع، جراحات و کبودیهای بدن خود را پنهان می کردند.

توی اتاقی که جمع بودیم اعظم (شهربانو) به شوخی روی هر کدام از بچه ها اسمی می گذاشت. به من که رسید نگاهی بهم کرد و بلافاصله گفت: چطوری "ادنا"؟ خنده ام گرفت. پرسیدم: "ادنا" کیه؟! با شیطنت گفت: همون هنرپیشه زن فیلمهای چارلی چاپلین دیگه! خیلی شبیه اون هستی... و از آنشب تا آخرین روزی که در زندان بودم، او مرا با این نام صدا میکرد.

"ملیحه-س" یکی از بچه های بند که دانشجوی رشته فیزیک دانشگاه ملی بود، سه روز قبل از مراسم عروسیش به جرم هواداری از مجاهدین خلق دستگیر شده بود. یکی از شبها او سوژه ما شد! در اتاقمان مهمانی به افتخارش برگزار کردیم. از مهمانان نیز به صرف یک حبه قند که جیره روزانه زندانیان بود، به عنوان شیرینی، دعوت و پذیرائی کردیم! سوسن (صالحی)، اعظم (عطاری) و فرح (وفائی زاده)، تئاتر و پانتومیم جالبی اجرا کردند. بچه ها حال و هوای تازه ای پیدا کرده بودند. "**فرشته نوربخش**" دانشجوی پزشکی تهران که بشدت شکنجه شده بود به همراه "**شیدا بهزادی**" که کنارش نشسته بود، با تکه های طنز بچه ها را همراهی می کردند. صدای خنده های شیرین و صمیمانه در این اتاق، توجه بچه های بیرون اتاق را نیز جلب کرد. در این لحظه "**مادر زاکری**" خوشحال از دیدن شادی بچه ها، کنار در اتاق ما ظاهر شد. به احترام او بلند شده و به بالای اتاق هدایتشان کردیم. گفتیم و خندیدیم. مادر نیز در شادیمان سهیم شد. هیچ کس از فردای خود خبر نداشت. همانگونه که به فاصله کوتاهی پس از آن شب، تعدادی از همزنجیرانمان در آن بند، مجاهدین شهید فرشته نوربخش و شیدا بهزادی و مادر زاکری و ... به جوخه اعدام سپرده شدند.

وقتی در زمستان آن سال به اصطلاح دادگاهی شدیم، به دلیل کاسته شدن مقطعی از شدت کشتار دستگاه قضائیه رژیم، اعظم و من به ۷ سال، شهناز به ۸ سال، و فرح و سوسن به ۱۰ و ۱۲ سال زندان محکوم شدیم.

در طی هفت سال جابجائیهای مداوم و تنبیهات مختلف در بندها و زندانهای متفاوت، بارها بازهم همبند و گاه همسلول شدیم...

پائیز ۶۱ - بند تنبیهی ۸ قزلحصار - شبهای بینهایت

فشار شدید جسمی و روانی روی بند ادامه داشت و هرازگاهی به ساده ترین بهانه به بند یورش برده می شد و برای تنبیه و کتک، به بیرون بند کشیده می شدیم. یکی از همین شبها، حاجی رحمانی رئیس لمپن زندان قزلحصار درحالیکه به همراه پاسدارهایش به داخل بند ریخته بودند فرمان داد: همگی تشریف فرما شوید بیرون! ساعت حدود هشت و نه شب بود. تمام افراد بند (بیش از دویست نفر) در دو طرف راهروی واحد ۳، رو به دیوار، به صف شدیم. در این هنگام بطور بیرحمانه ایی از سر صف تا آخر شروع به زدن مشت و لگد به ما کردند و این کار را تا جایی که حاجی و باندش نفس داشتند ادامه دادند. بعد از آن باید تا صبح بیرون از بند، سرپا می ایستادیم. دلیل خاصی برای این کار لازم نبود، بند ۸ بود و بقول حاجی همه "منافق و سرموضع"، پس سزاوار هرگونه زجر و آزار و اذیتی بودیم. تا صبح بیرون ماندیم و سپس اجازه دادند به داخل بند برگردیم.

شب بعد هم به همین شکل، حوالی هشت و نه شب حاجی آمد و با اشاره دست با تمسخر امر کرد: بیائید بیرون پدرسوخته ها! نیروهای بالنده، بال بال بزنید و بیائید بیرون! از او دلیل تنبیه را پرسیدیم با لودگی جواب داد: هیچی، حاجی خوشش میاد سرویس بشید. گفتیم: تا چند شب این ادامه داره؟

با بلاهت پاسخ داد: **تا بینهایت شبها!**

هوا خیلی سرد بود. شبهای بعد دو سه دست لباسی را که داشتیم روی هم می پوشیدیم که وقتی بیرون از بند تا صبح سر پا می ایستادیم حد اقل کمتر بلرزیم بخصوص که تا حدودی ضد ضربه هم میشدیم! به تجربه دریافته بودیم که برای بالا بردن توان و تحمل بیشتر در آن شرایط فشار چکار باید کرد. از جمله کمی خوراکی (از اجناس فروشگاه زندان که خودمان قبلاً خریده بودیم مثل انجیر خشک، خرما، ...) در جیب می گذاشتیم؛ موقعی که در راهروی بیرون از بند بطور تنبیهی مجبور بودیم ساعتها به ردیف و روبه دیوار سرپا بایستیم، در لحظاتی که پاسدارها غفلت میکردند یا حواسشان نبود، آن ملاتها را دست بدست رد می کردیم و بهم دیگر میرساندیم و تجدید قوا میکردیم. هم تنوع بود و هم انرژی زا و هم مایه شوخی و خنده میشد که البته یكدلی و دلگرمی بیشتری را نیز در جمع همدرد ما همبندیان بدنبال داشت.

یکی از همین شبها که دیگر چیزی و ذخیره ایی برای بیرون بردن با خودمان نداشتیم، بعد از کتکی مفصل، همینطور که روبه دیوار بودیم، اعظم در کنارم به آرامی بدستم زد و آهسته گفت: هی ادنا! اینور د کن به نفر بعدی! وقتی سفارشی رو تحویل گرفتم، با تعجب متوجه شدم یک لقمه گوشت کوبیده از شام آبگوشت همانشب را گذاشته کف دستم!

خنده ام گرفت، بلافاصله ردش کردم به نفر بغلی. دوباره زد به دستم، اینبار یک تیکه پیاز گذاشت کف دستم و با شیطنت گفت رد کن! اول فکر کردم شاید تعدادی از بچه ها برای شوخی اینکار را میکنند. پیاز را که رد کردم همینطور به ترتیب گوشت کوبیده و پشت سر آن پیاز بود که میرسید و باید به نفر بعدی رد می کردیم... آنشب با این ابتکار بچه ها، برای مدتی سرما و کتک را فراموش کردیم و خاطره ایی خلق شد که تا سالها بعد در هر شرایطی با یادآوری آن از ته دل می خندیدیم.

بهرحال ماجرا ادامه داشت و حاجی هم ول کن نبود. از آنجا که هوا خیلی سرد بود و طبعاً بچه ها هم به لحاظ جسمی خسته تر و ضعیف تر می شدند، بنابراین دو سه دست لباس روی هم پوشیدن نیز چندان کفایت نمیکرد. چند تا از بچه ها هنگام بیرون رفتن از بند، پتوی سربازی زندان را دور خودشان می پیچیدند و برای اینکه حاجی و پاسدارانش متوجه نشوند، موقع خروج از در بند که معمولاً خود حاجی آنجا مستقر میشد، چادر را به حالت شل تر می گرفتند و عبور میکردند. یک شب که حاجی متوجه کلک بچه ها شده بود با حالت خنده داری گفت: خیلی عجیبه، اینها دیشب لاغرتر بودند، مثل اینکه هر چی کتک می خورند چاق تر میشند!

سرانجام بعد از حدود ده شب کتک و بی خوابی، حاجی موقتاً دست از سرمان برداشت و از آن پس در بین بچه ها و در خاطرات زندان، آن شبها به "شبهای بی نهایت" معروف شد.

بهرحال بعد از گذراندن دو سال در بند ۸، بهمراه بقیه زندانیان، از آن بند به بندهای عمومی منتقل شدیم. عزیزانی همچون اعظم عطاری، مرژگان سرببی، رقیه اکبری، تهمینه ستوده، فرشته حمیدی، فرحناز ظرفچی، سیما صفوی، پریوش هاشمی، فریده رازبان، مریم (سارا) پاکباز و...

"**تهمینه ستوده**" در زمان دستگیری در سال شصت، ۱۸ ساله بود. در باصطلاح دادگاههای چند دقیقه ای اوین و بدون حق دفاع به یکسال حبس محکوم شده بود که بعد از خاتمه حکم، به جرم نپذیرفتن مصاحبه ویدئویی بعنوان پیش شرط آزادی، از آزادی او خودداری کردند و بقول زندانیان "ملی کش" شد. **تهمینه** نیز همچون "**طاهره خسروآبادی**" از یک پا فلج مادرزاد بود با این حال پاسداران و مسئولین سنگدل زندان کمترین ملاحظه یا مراعاتی را در مورد او قائل نمیشدند و او همپای دیگر زندانیان مقاوم، متناوباً در بندهای تنبیهی و تحت فشارها و محرومیت های مضاعف قرار داشت.

"**رقیه اکبری**" مادر بسیار جوانی بود که یک دختر خردسال داشت و بخاطر هواداری از مجاهدین محکوم

به ده سال زندان شده بود. برای مادرانی همچون رقیه یا "مهناز یوسفی" و "مهین قریشی" که در عنفوان جوانی و آغاز زندگی خانوادگی خود، بخاطر ظلم نظام پلید آخوندی، از کودک خردسال و طفل معصوم شان دور افتاده و دربند بودند به واقع فشار و شدت زندان، مضاعف بود. بخصوص که مسئولین رذل زندان سعی میکردند از عواطف بی پایان این مادران دلاور که هر لحظه در تب دیدار و به آغوش کشیدن جگرگوشه هایشان میسوختند به عنوان اهرم فشار استفاده کنند. ولی این مادران جوان و "دختران آفتاب" همواره آرمان رهایی مردم و میهن اسیرشان را بر عواطف بیکران مادریشان مقدم میداشتند و تسلیم خواست جلاد دوران نمیشدند. آنها تنها به این بسنده میکردند که در روزهای ملاقات از طریق یک کاردستی ساده که در زندان ساخته بودند، یک دنیا عاطفه و مهر مادری شان را به کودک خردسالشان هدیه کنند...

سال ۶۴ - ۶۵ - تجدید دیدارها - اوج درگیریها

تجدید دیدار با دوستان و هم سلولیهای سابق پس از پشت سر گذاشتن سالهای سخت فشار و تنبیه، چقدر شیرین و دلنشین بود. بعد از مدتها دوباره سوسن(صالحی) و شهناز (علیقلی) را می دیدم. اینبار مهری (علیقلی)، خواهر کوچکتر شهناز نیز او را همراهی می کرد. دختری خوشرو، متواضع و مهربان که زمان دستگیری ۱۶ سال بیشتر نداشت.

بدنبال تغییرات مقطعی و موسمی که طی یکی دو سال قبل از ۶۵ در سطح مدیریت زندان و مناسبات قضایی رژیم به وجود آمده بود، متعاقباً حکم اولیه تعداد نسبتاً زیادی از زندانیان شکسته شده بود و در همین دوره تعدادی از زندانیان نیز آزاد گردیده بودند. اتفاقاً حکم شهناز هم به ۵/۴ سال تقلیل پیدا کرده بود که اوایل سال ۶۵ از زندان آزاد شد و البته مدتی بعد به همراه خواهرش مهری به "ارتش آزادیبخش ملی" پیوستند.

سال ۶۵ به همراه بسیاری دیگر از بچه ها، برای تنبیه و تحمل فشار بیشتر دوباره راهی زندان اوین شدیم. در آن ایام درگیری در همه بندهای زندان، چه زنان و چه مردان، در اوج خود بود. حمله و هجوم پاسداران زندان به بندها بی وقفه ادامه داشت و زندانیان سیاسی در ابعاد چند هزار نفری، هرچند محکوم و بی پناه، ولی مصمم و فداکار، حاضر به دست شستن از افکار و آرمان های انسانی و اعتقادی خود نبودند و در برابر زور و ستم تسلیم نمیشدند و بطور یکپارچه مقاومت میکردند.

آنجا با بچه هایی که در تمام مدت دستگیری در اوین بسر برده بودند همبند و هم سلول شدیم. یکی از آن چهره های خاص، "فریبا دشتی" بود که همیشه باعث شادی و نشاط همرنجیرانش می شد. هر گاه نقرات اتاقها را تعیین می کردند، خیلی دوست داشتیم در اتاقی باشیم که فریبا در آن بود چون در اوج فشار و سرکوب نیز، طنزهای فی البداهه او در مورد پاسداران و چند توأب انگشت شمار و آلت دست رژیم، آنقدر کمیک و خنده دار بود که باعث تغییر فضای اتاق میشد و با صدای خنده ما، سکوت و غم در محیط اطراف از میان میرفت. حالا باز با سوسن و فریبا و... هم اتاق بودم.

بدنبال درگیریهای مداوم، بچه های مجاهد بند ما تصمیم گرفتند به عنوان اعتراض به شرایط ناامن بند و مخالفت با سپردن مسئولیتهای داخلی بند به چند توأب خودفروش همچون اقدس، هاله، عفت و... از گرفتن دارو و همینطور اقلام ضروری از فروشگاه زندان و هر آنچه که در دست آن آدم فروشان بود خوداری کنیم.

به همین خاطر ذخیره خیلی محدود غذایی بند، بسرعت ته کشید و طبعاً روز به روز وضعیت جسمی بچه ها نیز تحلیل می رفت. یکی از همین روزها که با مریم (گلزاده غفوری) در راهرو بند قدم می زدیم و غرق صحبت بودیم، ناگهان چیزی نفهمیدم و از شدت ضعف نقش زمین شدم. فقط یادم می آید وقتی چشمهایم را باز کردم درحالیکه فوق العاده سردم بود، کنار سلول خوابیده و چند پتو رویم بود. بچه ها نگران کنارم نشسته بودند. فریبا طبق معمول بر فضا غالب شد و در حالی که یک لیوان پلاستیکی همراه با آب قند (تنها دارایی

سلول) را مثل پاندول بالای سرم حرکت می داد گفت: پاشو اینو بخور که ازش اینقدر انرژی می گیری که می تونی بری فضا!

وقتی بیشتر متوجه اوضاع اطراف و نگرانی بچه ها شدم سعی کردم بنشینم و آنها را از نگرانی در بیاورم. سوسن در حالی که هم نگران بود و هم از کارهای فریبا نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت: بابا داره میمیره و لش کن! فریبا ادامه داد: الان قوم وحوش می ریزند توی بند به کتک کاری و ما وقت مرده کشی نداریم، آب قند رو بخور و آماده شو!

تعدادی از بچه ها که در طی سالها فشار و شکنجه، شرایط جسمی حادثتری پیدا کرده بودند از نگرفتن دارو زجر مضاعف می کشیدند. یکی از آنها "مژگان سرپی" بود که از کمر دردی مزمن رنج می برد ولی حاضر نبود برای گرفتن داروی بیماریش که توسط دکتر متخصص تجویز شده بود به توایی که عامل دشمن و زندانبان شده بود مراجعه کند. بچه ها مرتب به دفتر بند اعتراض می کردند که پاسخ آنها نیز جز ضرب و شتم و ناسزا چیز دیگری نبود. حتی گاه پاسداران از فرصت استفاده کرده و زندانیان معترض را از جلوی در دفتر بند که در واقع ورودی بند نیز بود، با زور به داخل دفتر میکشیدند و از آنجا راهی افرادی می کردند. بنا به همین تجربه، به همدیگر سفارش کرده بودیم که موقع مراجعه به دفتر بند، مراقب هم باشیم. فضای بند فوق العاده ملتهب بود و ما نیز حالت آماده باش!

یکی از همین روزها، مژگان که درد شدید کمر رمقش را گرفته بود قصد مراجعه به دفتر بند برای گرفتن قرص مسکنی را داشت. من با ناهید تحصیلی روی تخت طبقه سوم اتاقمان، کتابی می خواندیم. مژگان که با درد به سمت دفتر بند میرفت، از جلوی اتاقمان که رد میشد با اشاره به ما رساند که "حواستون بهم باشه دارم می رم!"

به فاصله چند لحظه صدای فریاد از سمت دفتر بند بلند شد. پاسدار فاطمه جباری (مسئول بندهای زنان) که در بین ما به "فاطمه عره" معروف بود، با غربتی بازی جیغ میزد. کتاب روی دستمان به پرواز درآمد و از روی تخت طبقه سوم پریدیم وسط اتاق و همگی دوان دوان به سمت دفتر بند رفتیم. فاطمه جباری و یک پاسدار دیگر از آنطرف مژگان را به سمت دفتر می کشیدند و ما از این طرف او را گرفته بودیم و به سمت داخل بند می کشیدیم! ما بکش، آنها بکش، بیچاره مژگان عین گوشت قربانی به اینطرف و آنطرف کشیده میشد...

پاسدار جباری داد می زد: منافقای آمریکائی، برادرهای ما در جبهه دارند از بی داروئی شهید می شنند و شماها اینجا دارو می خواهید؟!

مژگان هم با فریاد جواب می داد: شماها کیک رو خوردید و کلتش رو بستید اونوقت به ما می گید آمریکائی؟! (اشاره او به داستان "کیک و کلت" و ماجرای "ایران گیت" و مک فارلین و فروش اسلحه برای ادامه جنگ رژیم بود). در این لحظه "فاطمه عره" هوار کشید: مجتبی بدادم برس، از دست این منافقا نجاتم بده!

لحظاتی بعد مجتبی حلویی یکی از دژخیمان اوین و گروه ضربتش وسط بند بودند؛ در حالیکه سر شلاقش را به علامت تهدید کف دستش می زد و آماده برای یورش میشد کرکری میخواند: پدرسوخته های منافق، حالا دیگه به خواهران ما حمله و توهین می کنید؟!

با این جمله دستور حمله داده شد و تا توانستند همگی ما را زدند... وقتی به جمع زندانیان حمله می کردند زودتر دست برمیداشتند تا اینکه یک زندانی را به تنهایی گیر می انداختند؛ به تجربه دریافته بودیم که به این شکل فشار روی جمع تقسیم و خرد میشود.

بدنبال حمله و هجومهای بعدی و مقاومت زندانیان، تعداد زیادی از بچه ها از جمله سوسن، فریبا، مژگان، فرح، اعظم، ناهید، اشرف و... بمنظور تنبیه بیشتر به بندهای افرادی زندان گوهردشت منتقل شدند. در

انفرادی های گوهردشت، بچه ها برای برقراری ارتباط و تماس با یکدیگر و گنج کردن پاسداران، از اسامی مستعار استفاده می کردند. در همین رابطه، سوسن را به خاطر رنگ چشمهایش، "آبی" صدا می زدند. یکبار یکی از مسئولین زندان که تا حدودی متوجه آن ارتباطات شده بود، تعدادی از بچه ها را از سلولها بیرون کشیده و ضمن بازجویی از جمله با اصرار پرسیده بود: "آبی" کیه؟

هیچکس جواب نداده بود. پاسدار مربوطه که نتوانسته بود چیزی بدست بیاورد با عصبانیت شروع به خط و نشان کشیدن و فحاشی میکند و در ادامه چند ناسزا هم نثار "مسعود" میکند. بچه ها که تا آنموقع بی اعتنا سرهایشان را پائین گرفته و عکس العملی نشان نمیدادند به اینجا که میرسد ناگهان سوسن سرش را بلند میکند و با غضب به آن فرد خیره میشود. آن پاسدار به محض مشاهده حالت نگاه و رنگ چشمهای سوسن، انگار که کشف بزرگی کرده باشد با غیض میگوید: پس "آبی" تو هستی پدر سوخته! هرچی از تون می پرسم، لال هستید اما به محض اینکه اسم رهبرتون می یاد، برق از چشمتون می پره!

تابستان ۶۷ - داستان یاس ها و داس ها و بسا ناگفته ها - قتل عام گلها

... بسرعت به بند برگشتم. پاسدار رحیمی (مسئول بند زنان در آن ایام) پاسدار مقنعه به سر دیگری را همراه فرستاد. به سمت اتاقم که در آخر بند بود رفتم و بچه ها که فهمیده بودند در شرف خروج از زندان هستم، در یک چشم بهم زدن توی اتاقمان جمع شدند. برای اینکه پاسدار همراه نتواند وارد اتاق بشود، مژگان (سربی) جلوی در ایستاد و مانع ورود او به اتاق می شد. بچه ها به بهانه کمک، در گوشم پیغام می دادند و سلام می رساندند. می لرزیدم و اشک می ریختم و می بوسیدمشان: مهین قریشی، فرحناز ظرفچی، منصوره مصلحی، زهرا فلاحتی زارع و... پاسدار مؤنث همچنان هل می داد و داد می زد که زود باش بیا بیرون. مژگان هم به عقب می زدش و می گفت: مگه نمی بینی داره لباس عوض می کنه، به تومی گم وایسا بیرون. زن پاسدار با بلاهت خاصی جواب داد: چطور اینهمه آدم محرم هستند و من نامحرم؟ مژگان با قیافه با نمک و چشم و ابروی قشنگش نگاه عاقل اندر سفیهی به پاسدار کرد و گفت: تازه فهمیدی که تو نامحرمی؟! به تو گفتم وایسا بیرون و شلوغ نکن! همه اتاق زدند زیر خنده. در حالت اشک هم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، آخه مژگان از بچه های جسور دستگیری ۳۰ خرداد ۶۰ بود و شخصیتش همین بود...

آن تابستان داغ و سوزان، فصل سیاه درو کردن یاس ها و غارت گلها شد... من دیگر در جمع عزیزانم در بند نبودم و آنها که بودند همگی رفتند با دنیایی از ناگفته ها... مجاهدین دلاوری همچون اعظم عطاری، سوسن صالحی، فریبا دشتی، مژگان سربی، فرح وفائی زاده، رقیه اکبری، تهینه ستوده، فرشته حمیدی، فرحناز ظرفچی، سیما صفوی، پریوش هاشمی، فریده رازیان، مریم (سارا) پاکباز، ناهید تحصیلی، مریم گلزاده غفوری، اشرف فدایی، مهین قریشی، طاهره خسروآبادی، مهناز یوسفی، منصوره مصلحی، زهرا فلاحتی زارع ... و هزاران دلاور زن و مرد دیگر که بیرحمانه بر دار شدند...

در همان مرداد خونبار، صدها رزمنده دیگر آزادی و از جمله همبند عزیزم "شهناز علیقلی" نیز در حماسه "فروغ جاویدان" بر خاک افتادند و با یاران سر به دارشان جاودانه شدند.

... و حالا همگام با "رویش ناگزیر جوانه ها" و جوشش میلیونی دانش آموزان و دانشجویان "نسل سوم" در فصل دانش و خیزش، پرونده آن کشتار سیاه و "جنایت علیه بشریت" باید که در پیشگاه جهانیان و در محضر مجامع حقوقی بین المللی گشوده شود. **بی تردید پژواک گدازان شراره های شصت و هفت دیر یا زود، دودمان جهل و جنایت آخوندی را خواهد سوزاند.**

مینا انتظاری

mina.entezari@yahoo.com